



خدا چون سلام به روی ماهت...

ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

من زنده ماندم

طوفان کاترینا، ۲۰۰۵

لارن تارشیس
مریم رئیس

یادداشت: عنوان اصلی: Hurricane Katrina, 2005, c2011
موضوع: داستانهای نوجوانان ایرانی - قرن ۲۱م.
موضوع: Young adult fiction, American - 21st century
موضوع: طوفان تارونا، ۲۰۰۵ - داستانهای کودکان و نوجوانان
موضوع: Hurricane Katrina, 2005 - Juvenile Fiction
شناسای افزوده: داون، اسکات، تصویرگر
شناسای افزوده: رئیس، مری، ۱۳۶۱
ترجمه
PS۳۶۰۵
رشدی‌دی نگه: ۱۳۸۳/۱۲
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۸۶۹۰۳۵
۷۷۲۰۰۱



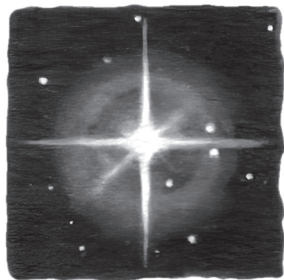
قیمت: ۵۲۰۰۰ تومان



برای چرمی
ل.ت

برای مژگان و فرشته‌های نازنینش،
کیانا و آنیتا
ر.م

فصل ۱



دوشنبه، ۲۹ اوت ۲۰۰۵
ساعت ۷ صبح
منطقه‌ی مسکونی لوورناینث‌وارد
نیواورلئان، لوئیزیانا

طوفان کاترینا تمام نیواورلئان را ویران می‌کرد و بَری تا کِیر یازده‌ساله که گم شده بود، تک‌وتنها از ترس جاننش به تنه‌ی یک درخت بلوط چسبیده بود. وقتی از روی سقف خانه‌شان افتاده بود پایین، سیل او را با خودش برده بود. آب چنان محکم او را به این طرف و آن طرف کوبیده بود که چیزی نمانده بود بدنش تکه‌تکه شود. اگر شانس نیاورده و آن درخت را نگرفته بود، حتماً غرق می‌شد. بَری با تمام قدرت خودش را از آب بیرون کشیده و دست و پایش را دور تنه‌ی درخت حلقه کرده بود. فقط تنه‌ی درخت را چسبیده بود و هیچ نمی‌دانست بعدش باید چه کار کند.

باد دوروبرش زوزه می کشید. باران بر سر و بدنش می کوبید. همه جا را آب گرفته بود، آبی کف آلود و موج که دیوانه وار جریان داشت. سیل تمام محله شان را با خود برده بود و بَری در آن هوای تیره و تار و خاکستری رنگ، چیزهایی را می دید که آب با خودش می برد؛ چوب های شکسته و نوک تیز، شیشه های شکسته، دوچرخه ای مچاله شده، یخچال، عروسک پنگوئن و تشکی که رویش ملافه ی صورتی رنگ داشت. خیلی سعی کرد به این فکر نکند که دیگر چه چیزهایی درون آن آب هست یا چه اتفاقی برای همسایگانش افتاده... و البته برای پدر و مادرش و کلئو، خواهر کوچکش.

نکند آن ها هم توی آب افتاده بودند؟

نکند...

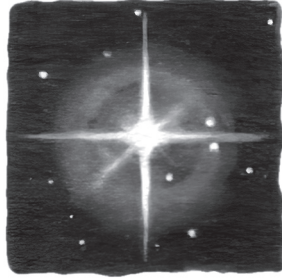
صبر کن! صدای چه بود؟ کسی صدایش کرد؟

بَری فریاد زد: «بابا! مامان! کلئو!»

نه. باد بود که زوزه می کشید. حتی آسمان هم از این طوفان به وحشت افتاده بود. بَری می لرزید. اشک چشم هایش را سوزاند. صدای دیگری شنید، صدای شکستن و غرغری که از صدای باد و باران بلندتر بود. متعجب به چیزی خیره شد که روی آب شناور بود. یک خانه بود.

در واقع بقایای یک خانه بود که آب با خودش می آورد. یک طرف خانه کنده شده بود، آرام آرام میان سیل می چرخید و می آمد. بَری حس کرد پنجره های خردشده ی خانه به او زل زده اند. چوب های شکسته هم شبیه دندان هایی در دهانی باز بودند، دهانی که صاف داشت به طرف بَری می آمد.

فصل ۲



بیست و یک ساعت قبل
یکشنبه، ۲۸ اوت ۲۰۰۵
ساعت ۱۰ صبح
منزل خانوادہی تاکر
منطقہی مسکونی لوورنایت وارد
نیواورلئان، لوئیزیانا

بری روی پلہہای ایوان جلوی خانہشان نشست. دوست صمیمی اش، جی، ہم خودش را کنارش جا کرد. می خواست کاغذ لولہ شدہی نقاشی را کہ توی دست بری بود، ببیند.

جی گفت: «نشونم بدہ!» آن قدر نزدیک شدہ بود کہ بری بوی ساندویچ تخم مرغ را از دہانش حس کرد.

بری خندید و با آرنجش جی را کنار زد. می دانست جی ہیجان زدہ است. خودش ہم ہیجان زدہ بود.

فردای آن روز، آخرین مهلت شرکت در مسابقه‌ی «آبرقه‌رمان خودت را بساز» انتشارات کتاب‌های مصور آکلیم بود. بَری و جی تمام سه هفته‌ی گذشته را مشغول طراحی آبرقه‌رمانشان بودند. درباره‌ی تمام جزئیات باهم تصمیم گرفته بودند؛ نام آبرقه‌رمانشان، لباسش، حتی ستاره‌ی پنهانش که منبع نیروی بی‌نظیرش بود؛ ولی قرار شده بود آبرقه‌رمانشان را بَری طراحی کند. سه شب گذشته، تا بعد از نیمه‌شب مشغول انجام آخرین تغییرات در ظاهر آبرقه‌رمانشان بود.

بَری بلند شد، گلپیش را صاف کرد و مثل گویندگانی که مقابل جمعی از مردم مشتاق خبری را اعلام می‌کنند، گفت: «بسیار خب. بالاخره لحظه‌ای که منتظرش بودین، رسید. خانم‌ها، آقایان، این شما و این آکی‌وو!» همان‌طور که کاغذ لوله‌شده را باز می‌کرد، چشمان جی را دید که از پشت شیشه‌های پر از خط‌وخش عینکش گرد و گردتر می‌شدند.

گونه‌های بَری از خوشحالی قرمز شدند. خیلی برای این نقاشی زحمت کشیده بود. تا به حال به جی نگفته بود، ولی حس می‌کرد آکی‌وو برادرش است. برادری دومتری با بدنی عضلانی، بال‌هایی شبیه شاهین، زرهی از جنس تیتانیوم و چشمانی که می‌توانستند آن‌طرف دیوارها را هم ببینند.

جی از جایش بلند شد و شگفت‌زده زمزمه کرد: «بی‌نظیره. بال‌هاش چقدر واقعی به نظر می‌آن. اون آتش...» جی به شعله‌هایی اشاره کرد که از پوتین‌های نقره‌ای آکی‌وو بیرون زده بودند. بَری سه ساعت برای کشیدن آن شعله‌ها وقت گذاشته و آن‌قدر رنگ‌های نارنجی و قرمز و زرد و کمی آبی را روی هم کشیده بود که شعله‌ها طبیعی به نظر بیایند و آدم فکر کند اگر دستش را نزدیکش ببرد، می‌سوزد.

هر دو چند لحظه به نقاشی خیره ماندند.

بعد جی بالاوپایین پرید و فریاد زد: «ما این مسابقه رو می‌بریم! ما این مسابقه رو می‌بریم!»

بَری هم بالا و پایین پرید. می‌دانست که صدها نفر دیگر هم در مسابقه شرکت می‌کنند و تازه همه‌شان هم بچه نیستند. بعضی از شرکت‌کنندگان تصاویر

را با رایانه طراحی می‌کردند. بعضی‌ها ویدئو می‌ساختند. امکانات بَری فقط مدارنگی‌هایی بودند که مامان و بابا پارسال برای تولدش خریده بودند. البته بَری امیدش را از دست نمی‌داد. این اخلاق را از مادرش به ارث برده بود. در آن لحظه، بَری ایمان داشت که او و جی در این مسابقه اول می‌شوند و جایزه‌ی دویست و پنجاه دلاری‌اش را باهم تقسیم می‌کنند و انتشارات آکلیم هم کتاب مصوری طراحی می‌کند که آکی‌وو ابرقهرمانش است. بَری و جی عاشق کتاب‌های مصور بودند. از همان وقتی که خواندن و نوشتن را یاد گرفته بودند، مشغول جمع کردن مجموعه‌ای کامل از کتاب‌های مصور شده بودند.

جی زد زیر آواز و گفت: «قراره پول‌دار بشیم!»

بَری گفت: «و مشهور!»

آن‌قدر سرگرم جیغ‌وداد کردن و بالاوپایین پریدن بودند که متوجه نشدند ایب مک‌کی و سگ وحشی‌اش، کروز، توی پیاده‌رو ایستاده‌اند و آن‌ها را تماشا می‌کنند. صدای خنده‌ی ایب توجهشان را جلب کرد. ایب پسری گنده با هیכלی تقریباً دو برابر بَری بود. صدای غرش خنده‌اش زمین را به لرزه درمی‌آورد. بَری و جی خشکشان زد. موهای دست بَری سیخ شدند. پوست شکلاتی‌رنگ جی هم به خاکستری متمایل شد.

ایب کلاس ششمی و فقط یک سال از بَری و جی بزرگ‌تر بود. قبلاً همه باهم رفیق بودند، ولی از دو سال پیش که پدر ایب گذاشت و رفت، اخلاقش عوض شد. حالا او با مادر بزرگش زندگی می‌کرد. خانه‌ی مک‌کی‌ها زمانی یکی از قشنگ‌ترین خانه‌های آن محله بود. رنگش را آبی آسمانی کرده بودند. مادر بزرگ ایب در تمام حیاط گل کاشته بود؛ طوری که از سر خیابان بویشان به مشام می‌رسید. ولی حالا هم گل‌ها خشک شده بودند و هم حال‌وهوای خانه دلگیر و غم‌زده بود. ایب دیگر زیاد به مدرسه نمی‌آمد و بیشتر وقتش را با پسرهای بزرگ‌تری می‌گذراند که شب‌ها تمام اهالی محله را با صدای موتورسیکلت‌هایشان آزار می‌دادند.



بعد هم سگ جدیدی گرفت که شبیه یکی از آن سگ‌های دورگه‌ی گنده بود. کله‌ای مربعی‌شکل داشت و نوک گوش‌های تیزش رو به پایین برگشته بودند. البته ایب می‌گفت سگش از نوعی نژاد خاص آسیایی است و نظامی‌های چینی تعلیمش داده‌اند و آرواره‌اش آن‌قدر قدرت دارد که می‌تواند فلزات را هم خرد کند. پُز می‌داد که «این سگ رو برای کشتن تعلیم داده‌ان. دستور بدم، حمله می‌کنه. صاف می‌ره سراغ گلوی طرف. یه گاز بگیره، کار تمومه.»

ایب آب دهانش را روی پیاده‌رو انداخت و از چی و بری پرسید: «چرا دیگه بالاوپایین نمی‌پرین؟ کروز عاشق این کاره‌است!»

خم شد تا قلاده‌ی سگ را باز کند و داد کشید: «برو! برو بگیرشون، کروز!»